

”

مجری نام آشنایی
را خواند: «آرزو
مرادی!» برنده
مدال طلا و ۸
هزار دلار جایزه!
قلبش به تپش
افتاد! نمی دانست
لهجه انگلیسی
عربی مجری را
درست فهمیده
است یا نه! اما
تکرار نامش همه
ابهام‌ها را به یقین
تبدیل کرد

برای ارزیابی اختراعش آمده است یا نه! نوبت به ضیافت شام و اعلام نتایج رسید. چند نفری روی سین رفتند و صحبت کردند. بعضی‌هایشان به چشمش آشنا می‌آمدند. احتمالاً از بازدیدکنندگان غرفه‌اش بودند. گاهی به دعوت مجری، حضاری که دور میز بزرگ ضیافت نشسته بودند کف می‌زدند و مجری نفر بعدی را دعوت می‌کرد. آرزو بین کسانی که دور میز نشسته بودند پسر رئیس مجلس کویت را با آن قد و هیکل بزرگ و دشداشه یکدست سفیدش شناخت. درست زمانی که حواسش به دشداشه ضدآب شده او جلب شده بود، مجری نام آشنایی را خواند: «آرزو مرادی!» برنده مدال طلا و ۸ هزار دلار جایزه! قلبش به تپش افتاد! نمی‌دانست لهجه انگلیسی عربی مجری را درست فهمیده است یا نه! اما تکرار نامش همه ابهام‌ها را به یقین تبدیل کرد. صندلی‌اش را به عقب کشید و ایستاد. تشویق‌ها ادامه داشت، با این تفاوت که دیگر همه به او نگاه می‌کردند. در مقابل چشمان تحسین‌گر میهمانان، به سمت تریبون اهدای جایزه حرکت کرد. هنوز باورش نمی‌شد. انگار همه چیز را در خواب می‌دید! اما این پایان ماجرا نبود. هنوز مدال و جایزه را نگرفته بود که در گوشه‌ای از سالن ضیافت شام، اتفاقی افتاد که به اندازه مدال طلا غیرمنتظره بود.

فرزند رئیس مجلس کویت از چند ثانیه سکوت قبل از اهدای مدال استفاده کرد و با قاشق چند ضربه آرام به بشقاب زد تا توجه همه را جلب کند. بعد چند کلمه‌ای به عربی گفت و مقابل چشمان متعجب حاضران، لیوان نوشابه را روی دشداشه‌اش خالی کرد! در عرض چند ثانیه دشداشه مثل سرسره‌ای تمام نوشابه را به سمت زمین هدایت کرد و قطره‌ای از آن روی پارچه باقی نماند! سیل تشویق و تبریک بود

که از همه طرف نثار آرزو می‌شد.

برش چهارم:

مدت‌ها بود که امیر جز کارگاه جای دیگری نمی‌رفت و جز تولید کار دیگری نمی‌کرد. حتی سری به ورزش محبوبش والیبال هم نمی‌زد. اولین جمعه بعد از تحویل محصول، عزم ورزش کرد و راهی باشگاه شد؛ سبک و سرزنده. با وارد شدن به سالن والیبال بوی کف‌پوش سالن مشامش را پر کرد و وجودش سرشار از انرژی شد. غژغژ ساییدن کفش‌های ورزشی روی کف سالن، صدای دل‌انگیزی بود که به وجدش می‌آورد. رفقای قدیمش در حالی که مشغول گرم کردن بودند، از دور دستی تکان دادند و به شیوه خود خوشامد گفتند:

«پیرمردانسانس بعد از ظهر...»

«بیزینس ناراحت نشه اومدی ورزش!»

به شوخی‌ها لبخندی زد و پا تند کرد سمت رختکن. در همین حال موبایلش زنگ خورد و نام

